

وزیر بگو کوس خدایی ما را بزنند

روزی بود ، روزگاری بود. شهری بود و شهریاری بود. شهریاری وزیر داشت. وزیر با تدبیر و داننده بود. شهریاری آگاه به دانندگی و سیاست وزیر بود. روزی شهریاری وزیر خویش را فرا خواند و گفت:

- وزیر! ما خیلی دلمان می خواهد خدا بشویم! آیا تو تدبیری داری؟ صلاح میدانی ما ادعا کنیم خدا هستیم!؟

وزیر گفت: اکنون زود است شهریاری من!

شهریاری گفت: پس هر وقت ، گاه آن رسید ما را خبر کن!

وزیر گفت: به چشم ، شهریاری من!

مدتی گذشت. باز شهریاری وزیر را فرا خواند و گفت: وزیر! ما دیگر حوصله اش را نداریم! آیا وقتش نرسیده که ما خدا بشویم؟ آیا تو کاری کرده ای یا نه؟

وزیر گفت: خیر شهریاری من! وقتش نرسیده است. اکنون دستور بدهید مردم به جای گندم ذرت بکارند!

شهریاری دستور داد، سال دیگر به جای گندم مردم ذرت بکارند. مردم چنین کردند. سالی بگذشت. باز شهریاری وزیر را فرا خوانده گفت: پس چه شد وزیر؟ ما باید خودمان برویم در میان مردم و خودمان از نزدیک آنها را ببینیم!.

شهریاری و وزیر به میان مردم رفتند. رفتند به کویی، دیدند دو نفر افتاده و مرده اند و گروهی بر جنازه ها می گریند. سبب را پرسیدند. کسی پیش آمد و گفت: آن ملعونی که می بینید! کشنده این مرحوم است که آنور افتاده است. این مرحوم همسایه من است. آن ملعون همسایه این مرحوم بود. اینجا خانه آن مرحوم است و کنارش دکان آن ملعون. آن ملعون اهل این کوی نبود، از کویی دیگر به اینجا می آمد و اسبش را کنار دکانش و نزدیک در خانه آن مرحوم می بست. آن مرحوم به تازگی زن گرفته و وزده اسب آن ملعون را کشته. آن ملعون هم آن مرحوم را کشت. حرف آن مرحوم این بود که چون به تازگی زن آورده، می ترسید زنش آبستن بشود و بچه ای بزاید و بچه بزرگ بشود و به کوچه بیاید و اسب آن ملعون بچه آن مرحوم را لگد بزند و او را بکشد.

شهریار دست بر هم کوفت و گفت: وزیر! دیگر درنگ نباید کرد! هم اینک بگو کوس خدایی ما را بنوازند! کنون که ما را چنین مردمانی است، سزاوار نیست ما دیگر تنها شهریار باشیم! بگو که، ما از فردا خدا خواهیم بود!

وزیر گفت: چشم! شهریار من! چشم شهریار که نه! خدای من!.

هر جا بروی آسمان همین رنگ است

روزی بود، روزگاری بود. شهری بود، مردمانی در آن شهر زندگی میکردند و روزگار سپری میکردند. به شهر مردی بود که به خودخواهی، خود پسندی، گوشه گیری و گوشه نشینی آوازه دار مردمان بود. چنان از زندگی در شهر و بودن در میان مردمان سیر گشته و بیزار شده بود که کمتر پای به بیرون خانه می گذاشت و در میان آنها میرفت یا به گفتگو و گفتارشان دل می سپرد. کمتر کسی در شهر یافت میشد که گوش به دم وی دارد یا نشست و برخاستی با وی باشد.

روزها و شبها از پی یکدیگر سپری می شدند و مرد همچنان در خلوتگاه خویش نشسته، به دور خویش پیله وار می تنید و در خیال خویش در اندیشه راهی و جستن چاره ای می بود که به کل از شهر و مردمانش، خود آسوده گرداند.

روزی در خویش غونه ورگشته، در کوچه های شهر سرگردان می گشت، با غرور و خودخواهی همیشگی اش. گام زنان به کودکان می نگریست که از دیدنش پا به گریز می گذاشتند و کوچه ها را خلوت میکردند و بیشتر او را می آزردهند. دست روزگار همنشینی از همنشینان گذشته را سر راهش گذاشت. به گفتگو نشستند و از هر دری گفتند و شنیدند. همنشین چون حالت گرفته و آشفته دوست خود بدید، جویای حالش شد. مرد پاسخ داد:

—می خواهم از این شهر و از پیش این مردمان بروم. طاقت و توان دیدنشان را ندارم.

همنشین پرسید: به کجا خواهی رفت؟

مرد چند شهر را نام برد، دور یا نزدیک. و درباره خویشها، زیبایها و راستی مردمان آنجاها سخنها سر داد. همنشین آشنا بود به منش مرد و شنیده بود از خودخواهیهایش و داستانها از زبان دیگران در باره آن نیوشیده بود. همین خودخواهی مرد باعث بریده شدن دوستی شان گشته بود. با شنیدن سخنان مرد لبخندی بر لبانش نشست و لختی بر وی نگریست و پرسید:

- از دست این زمین و مردم به کجا فرار می خواهی بکنی؟ کجاست بهشت تو؟
- پاسخ شنید: به آنجا که آسمانش به این رنگ و حالت نباشد و مردمانی بهتر داشته باشد.
- همنشین پاسخ داد: هر جا پا نهی آسمان همین رنگ است. مردم همه جا هستند و خوب و بد هم دارند. خوبی و بدی هم همه جا هست. تو برو خودت را بشناس که چه هستی و چه می دهی و چه می ستانی. آنگاه از مردمان عیب و ایراد بگیر، اما آدمی محکوم به زندگی با آدمی است.
- پس آرام از زمین برخاست و به راه خود برفت، در حالیکه مرد با حالتی زار و بهت زده نگاهش بدنبال وی بود و غرق در کار خود و سخنان وی، گویی شانه هایش می لرزید یا کسی تکانشان میداد. م
- دام زیر لب با خود زمزمه میکرد " هر جا بروی آیا آسمان همین رنگ است؟... با مردم باید زندگی کرد؟...".

پای مرا توی مسجد وا نکن!

پدري با پرسش بحثش شد. بحث به دعوی پدر با پسر کشید. پسر از ترس پدر پا به فرار گذاشت. پدر چشم چشم میکرد تا به گونه ای خشم خویش بر فرزند نا فرمان فرو باراند، سر در پی پسر نهاد. در کوچه ها هن هن کنان بدنبال او- پسر - و پسر تیز می دوید و در پی کسی یا جایی چشم چشم میکرد تا او را از کتک و درد چوبدستی پدر در امان دارد. سر انجام به مسجد پناه برد و دوید بیخ آن. لحظه ای بعد پدر بیرون مسجد، توی در ایستاده بود. با دیدن پسر صدای خشمگین پدر بالا رفت، گفت:

- بیا بیرون!... گفتم بیا بیرون تا نکشتمت! بیا بیرون!

پسر گفت: می زنی!؟

پدر گفت نمی زنت! بیا بیرون!

پسر گفت: نمی آیم! می زنی!... میترسم!

پدر گفت: گفتم بیا بیرون! پای منو به مسجد وا نکن! من هفت سال است توی مسجد نرفته ام. توی فسقلی پای منو به مسجد وانکن! بیا بیرون!...

پسر بیرون نیامد.

حق همسایه است

یک کسی رفت مکه. شب پایان مراسم ، پس از به جا آوردن رسمها و سنتها و به آخر رساندن حج و حاجی شدن، بسی خرسند و خوشحال بود و شنگول که بار سنگینی را سبک کرده و آنرا وانهاده از دوش و اکنون پاژنمی گرفته و همه به وی حاجی و حاجی آقا خطاب خواهند کرد و او را به چشم آدم مهم و دیگری خواهند نگرست. شب شد و خوابید. در خواب دید، همه حاجیان جمع اند و کسی با عصایی به شانه آنها میزند و به همه می گوید " حاجی، حاجی،" که یعنی آن شخص حاجی شده است ، اما چون عصا به دست و فرشته سیما چرخشی میان گروههای حاجیان زد تا به او رسید، گفت " حاجی ، نا حاجی!" پتگی شد! این جمله و از خواب پراندش. هر چه با خود اندیشید و از دیگران جویای حال شد، فایده نکرد. تا شبی دیگر پس از گریستن ها و لابه ها در خواب دید که چون پیش از رهسپاری به مکه ، دین خود به در و همسایه را روانداشته و به جای نیاورده پاداش آن دین این نا حاجی شده است.

پیک فرستاد . خرج سالی دیگر خواست، برای ماندن به مکه و از پسران خواست تا از همسایه بپرسند چه حاجتی دارد و طلبش از او چیست. پسران پی حرف پدر شدند و همسایه گفت آنها راکه ؛

—دیوار خانه شما بلند ترست و مانع تابیدن آفتاب به خانه ما میشود.

پسران گفتند: همسایه خانه به ما بفروش به بهایی شایسته!

همسایه به بهانه ای سر باز زد. پس پسران پی گیر کار پدر نگشتند. پدر با خیال آسوده ماند به مکه و باز سال دیگر آن نشد که سال پیش باید میشد. پدر این بار هم دمع شد و آشفته از دست پسران. پیکها با پیغامها و سفارشها فرستاد به شهر خویش تا به پسران بگویند همسایه را هر جور شده حق به جای آورند. پسران پس از چانه زدن با همسایه بنا گذاشتند ، خانه ای بهتر برای همسایه ساختن و آن دیوار بلند را خراب کردن تا دل همسایه خرسند از نا حاجی شود و او حاجی. تا چنین نشد و دل همسایه خرسند نگشت ، نه نا حاجی ، حاجی شد و نه از مکه باز آمد.

هر کس باید به فکر خودش باشد

یک بابایی ساعت مرگش فرا رسید. او آدمی بود که در دنیا به راه راست نمی رفت. مرگ آمد به سراغش و خودش فهمید. این بابا سه تا فرزند داشت. وصیت کرد که:

- بابا ثروت من چه هست و چی نیست... همه اش مال شماست. فقط یک خواهشی از شما دارم و آن اینست که شب اول قبر یکی از شماها بغل دست من بخوابید، تا من ترسم چونکه من از مرگ و قبر خیلی می ترسم.

هر کدام از فرزندان گفتند: من می آیم... من می آیم!...

این بابا مُرد و سه تا پسر با این ثروت بسیاری که به آنها رسیده بود هیچکدام حاضر نبودند بروند و زیر خاک پیش این بابای مرده بخوابند. اما بهر حال باید کاری انجام می دادند. این فرزند گفت به من چه مربوط! من هم می ترسم. مگر بیماری دارم. مریض که نیستم. دیگری هم همین را گفت. سومی هم حرف آندو را بازگو کرد. و شد این پدر خوب و مهربان در قبر تنها. یک نفر از در شهر می گذشت و می گشت. این سه برادر رفتند و به او گفتند:

- بیا و امشب را پیش این بابای مرده ما بخواب!

هی ناز کرد و نه و نو آورد که "نمی شود" بالاخره پذیرفت، اما این رهگذر آدم دانایی بود. سر انجام گفت: باشد! من جای شماها می خوابم در قبر پدرتان، اما هفتصد دینار می گیرم. نقد هم می گیرم.

فرزندان گفتند: هر چه بخواهی می دهیمت! بیا و برو!

رهگذر رفت. فرزندان سوراخی برای نفس کشیدن برایش گذاشتند. رهگذر رفت و دید، دو سه نفر آدم سیاه آمدند، با دو - سه تا چماق. رفتند به سراغ پدر آن فرزندان و گفتند چه کرده و کیست. آنگاه سر وقت رهگذر آمدند که:

تو در فلان سال و فلان ماه و فلان روز و فلان ساعت و فلان دقیقه در فلان جا هیزم شکنی داشته می رفته، اما تو رفتی و یک خلال از بارهیزمش کندی، بی آنکه از او اجازه گرفته باشی! هی بزن، حالا بزن و کی زن. فردا صبح فرزندان آمدند و خورد و خمیر شده مرد رهگذر را از قبر بیرون آوردند. پس پرسیدند: چه شد؟ چه دیدی؟

رهگذر گفت: من به خاطر یک خلال که از هیزم شکنی بی رخصتش کنده بودم، تا صبح سه نفر چماق به دست میزدندم، حالا شما بروید فکری برای خودتان و بابایتان بکنید. هر فکری دارید

بکنید... در این دنیا که به این جور از آدم حساب می کشند، هر کسی باید به فکر خودش و کارش باشد.

پسر دارم حیرانم من چه دارم!

پیرزنی بود که با تنها پسرش زندگی میکرد. از آنجا که او پیر شده و قدرت کار کردن نداشت و پسر جوان رسیده و برازنده ای، روزی از پسر خواست که زن بگیرد.

مادر! من پیر شده ام. برو زن بگیر! تا هم کار خانه ات را انجام بدهد! هم همدم من باشد. من که از بس تک و تنها گوشه خانه نشستم خسته شدم. آخه یکی باید باشد که این خانه و صحن حیاط را آب و جارو بکند و رختها یت را بشورد. من دیگر نمی بردهم. آخه از قدیم گفته اند:

صفای خونه آب است و جارو صفای زنه چشم است و ابرو

پسر گفت: آخه مادر! بگذار سر به زندگی بگذاریم و یک نان راحتی بخوریم! زن را می خواهیم چه کار؟ سر انجام با اصرار مادر، پسر خرسند و راضی شد. مادر دختری را برای پسر گرفت. پس از اینکه دختر به خانه پسر آمد، یک روز گفتند "عروس حجله است، خوب نیست کار بکند!" روز دیگر پسر پرسید:

—هالا آشنا شده یا نه؟

گفتند: نه! خوبی ندارد.

روز سوم گفتند: غریب است و درست می شود. چه خبرتان است!

روز ها گذشت و زن پسر دست به سیاه و سفید نزد. هر روز پسر زن کار میکرد، اب و جارو می کرد، پخت و پز میکرد و خانه را به همه جوری داری میکرد. زن پسر می آمد، می خورد و می رفت. یک شب پسر زن به پسرش گفت: آخه ننه! این چه کاری بود که کردی؟ این زن که هیچ کار نمی کند؟

پسر گفت: آخه ننه درست می شود. این جور که نمی ماند. درست میشود. از قدیم گفته اند:

از پیری تا بمیری

از جوونی تا پیری

دیگه میدون قیامت

اسبی که تا هالا نرفته به میدون

چند روز گذشت و هنوز زن پسر هر روز حاضر و حاصل و آماده می آمد، می خورد و می خوابید. باز پیر زن شکایت او را به شوهرش کرد. توی فکر رفتند و حرف زدند تا بالاخره پسر به مادرش گفت:

— فردا من صبح زود بلند میشوم و شروع به آب و جارو کردن می کنم، تو بیا و بگو ننه بعد از دوتا زن تو این کارها را بکن! من خودم جارو می کنم، رفت و روب می کنم. آخه مردم به ما چی می گویند؟ آبرویمان میرود... بده به من جارو را! خجالت وار است و از این جور حرفها بزن! بلکه زنه خجالت کشید و بیاید جارو را از دست شوهرش بگیرد و کار بکند.
پیر زن گفت: باشد!

فردا صبح، پسر بلند شد، دستمال به سر و ریش خودش بست، جارو را برداشت و شروع به جارو کردن و آب پاچیدن. پیرزن آمد و گفت:

ای وای! خدا مرگم بدهد! مادر! این چه کاریست که تو می کنی؟ چرا تو جارو کنی؟ ما خودمان دو تا زن هستیم! تو برو! بیا برو! برو دنبال کار خودت! کار مرد بیرونست و کار زن توی خانه! خجالت وارست! مردم به ما چه می گویند؟

پسر هم گفت: نه ما در! تو پیر شده ای! هالا باید استراحت کنی! وظیفه ماست که جارو کنیم و غذا برای تو درست کنیم، کرسی ات را آتش کنیم. هالا نوبت ماست که به تو احترام بگذاریم! تو کارهایت را کرده ای، هر چه خوب بود بکنی، کرده ای!

از اصرار مادر و اصرار پسر کم کم سر و صدا بالا گرفت. زن که خواب بود ناگهان بلند شد، عصبانی و ناراحت، چارقش را سرش کرد و شلوار کشید به پا و دوید وسط حیاط:

— چیه؟ چتونست سر صبحی؟ چه خبرتان است؟ نمی گذارید آدم بخوابد... دعوا که ندارد! نوبتی کنید! خب؟! یک روز تو جارو کن! یک روز هم تو! به همدیگر کمک کنید!

پیرزن گفت: خدایا! چه کنم؟ این چاه عروسی است که گیر من آمده؟ عروس آوردم بسین چی شده است!

عروس آوردم که قاتق نونم باشد هالا جلاد جونم شده
عروس گفت:

سلام و علیکم سه پایه! جون از همه جات در آید!
خب بود پسر نرائی! خب بود عروس نیاری!
کنج خونه بشینی! از درد خود(ت) بمیری!

خانه را روی تیر نگذار! *

یک حاجی بود و در این دنیا هرچه مال بخواهی داشت؛ از جان آدم گرفته تا شیر مرغ. هر آنچه نام مال داشت و از اجزاء و ارکان ثروت حساب می شد، یا در کف حاجی بود یا ابزار شادی و لذت و شادمانی وی بود. اما حاجی پیر گشته و رو به سراشویی میرفت و از توان جسمانی و روحیه شادکامی بهره ای او را نبوده، شرنگی تلخ در کامش بود. در آغاز خود از این بابت دلخور و ناراحت بود، اما کم کم بدان اعتیاد پیدا کرد و با اندیشه مرگ نیز دوست شد.

حاجی مال از میراث به کف نیاورده بود، بلکه از زحمت و رنج بردنها و خست ها و کلک ها و در یک کلمه زندگی را به راه خود در آورده، دارنده این مال و ثروت شده و حال که آفتاب زندگیش به بام پیری رسیده بود، تنها میراث خوارش پسری بود که به ثروتی باد آورده رسیده و ارج و ارزشی برایش قائل نبود و بی مهابا و ملاحظه باد آورده را بر باد میداد. حاجی همدم مرگ شده و تجربه دیده بود و سرد و گرم روزگار چشیده، پیش از مرگ و خونسپردن به آن همه حسابها را کرد و سر انجام تصمیم گرفت میراث بر خود را به راهی که خود خواستار آن بود، رهنمون گردد، اگر چه او راه خود میرفت و خوشی خویش در همان گزراهه می جست و می طلبید. راهی که دوستان ناباب و بادمجان دور قاب چین هایش برایش می گستراندند.

حاجی از زندگی دست شست و از پند و اندرز دادن پسر نیز نا امید بود. در واپسین دم زندگی پسر را فرا خواند و او را گفت: اگر من مردم که می میرم و تو بدبخت شدی که میشوی و از همه جا و همه چیز و افتادی و واماندی که میشوی و خواستی خودت را دار بزنی که میزنی، طناب دار را به این تیر سقف خانه ببند، آنوقت خودت را دار بزنی! و دم فرو بست.

پسر به حرف و اندیشه پدر خندید و بر مرگش نیز نگرست. روزها آمدند و طی شدند و ثروت حاجی به دست فرزند ناخلفش همچنان بر باد میرفت و چون برف بر کوهسار در فصل تابستان آب میشد و صرف خوشگذرانی و قمار بازی پسر و دوستانش می شد و چون پارچه ای حرام، آب میرفت، لک میزد، چروک بر میداشت و پیرتر می گشت و همچون روزهای آخرین زندگی حاجی با نیستی خود همدم تر میشد.

یک روز پسر از خواب بیدار شد و دید، نه تنها آهی در بساطش نیست و هر چه بوده از میان رفته، بلکه روی چاهی ایستاده، دهان گشوده و هراس ناک که هر آن وی را خواهد بلعید. این در زد، آن در رفت، از دوستان پیشین خبری نیافت، هریک به بهانه ای و دستاویزی خود را از وی کنار می کشیدند و از او می گریختند، گویی بیماری خوره بر تن، پیش رویشان افتاده باشد. پسر هنوز از حال خود بی خبر بود مغز تبیل و کوچک ش یارای درک و فهم آن رانداشت. می پنداشت بزودی باز گنجی وی را در بر خواهد گرفت و چون گذشته می تواند روزگار گذراند و روزهای خوش گذشته باز خواهد گشت، اما چنین نشد. کم کم احساس انتقام از دیگران وی را در برگرفت. کم محلی و تنها گذاشتن اش از جانب دوستانی که زمانی پدرش آنها را نا باب و مگسهای دور شیرینی می خواند، احساس انتقام گیری او را تیزتر میکرد. راه به جایی نمی برد و خود را یکه و تنها با دنیایی از وامها و بدهیها و رنجها و مشکلهای در رو می یافت. چند روزی این احساس خوره وار در جانش پیله کرد و تپید تا حتی زندگی نیز از وی روی بر گرفت. دوران مکافات رسیده بود و او با ید این را در می یافت و آنرا بر گزید که از رویارویی با زندگی می هراسید. یاد سخن پیرمرد در دم مرگ افتاد. به سرعت و شتاب دنبال طناب و ریسمانی دوید. وصیت پدر را با نگرانی و هراس پیاده میکرد و گام به گام با شتاب می دوید به سوی مرگ هراسناک و تلخ. طناب را به تیر بست و سر دیگر آن را به گلوی خود بست. سکوی زیر پای را با لگدی کنار انداخت و پرید در آغوش مرگ. نفهمید چه شد. ساعتها همانگونه کف اتاق افتاده و رویش را خاک و خُل و تیر شکسته پوشانده بود. دیگر اثری از غبار و خاک و خُل در هوا نبود. پسر به هوش آمد. پنداشت در آن دنیاست. اما خود را با دست کشیدن و لمس کردن خود دریافت. از سوراخ سقف فرو ریخته آفتابی جانبخش به درون می تابید. لابلای خشت ها و آجرها و تیر چوبی شکسته و پوسیده، زیر تابش درخشان خورشید چیزهایی چشمانش را میزدند. دست بُرد، یکی از آنها را برداشت، دید زر است؛ سکه های زرین. نه یکی، نه دوتا که خمره ای انباشته، اما شکسته شده. یاد پدر و حالتهای پایانی زندگیش افتاد و یاد سخنانش. فهمید و دریافت پدر چه گفته و چه می خواسته و چرا گفته است. تصمیم گرفت از این پس زندگی درست و به حسابی پیشه کند و از تندرویهای گذشته دست بردارد. راه زندگی را برود.

این مثل به شکلهای زیر نیز شنیده و گفته میشود. هر کدام نیز داستان ویژه خود را دارد. محتوی البته یکی است.

- باغ را روی کلون نگذار!
- کلون را روی در نگذار!
- خانه را روی کلون نگذار!
- خانه را روی تیر نگذار،

نه چارک ونه وقه* صاحبش میگه سه وقه

پیرزنی مرغی لاغر و سبک وزن داشت. از قضای روزگار توره ای** مرغ را گرفت و برد. پیرزن به دنبال توره دوید و فریاد زد " آی مردم، به دادم برسید که توره مرغ سه وقه ایم را برد". مردم از صدای پیر زن خبر دار شده، جمع شدند تا مرغ سه وقه ای را از چنگ توره به در آورند.

توره که دید همه جمع شده اند و پیرزن هم به آنها دروغ می گوید و وزن مرغ را بیشتر از آنچه هست می گوید، آمد جلوی همه مرغ را زد زمین و گفت " نه چارک و نه وقه / صاحبش میگه سه وقه"

گاهی وقتها که ناراحت تر باشند گویند: "...صاحب فرمساقت میگه سه وقه"

*واحد وزن ، برابر با پنج سیر (در شیراز و شهرهای استان فارس)

** شغال

روزی روزگاری، در دهی مادری با دخترش زندگی میکردند. مادر برشما نام داشت. روز گار دیوان بود. روزی مادر به دختر گفت:

- برو همه درها را ببند! شب دارد میشود.

دختر رفت همه درها را بست، به جز یک در. دیو آمد، چون شب آمد و گفت:

- برشما و برشما! مهمون میاد خونه ی شما قیلون نمی خواد از شما؟
مادر دختر به او گفت:

نمدی و نمدی! گیس ات بریده نمدی!

هفت در را بستی نمدی یه در را نبستی نمدی؟

مادر و دختر که در یک دژ و باغ و در گاهی، زیر زمین زندگی میکردند، دیدند در سرا باز مانده و دیو - آمیمنه نام - به درون آمده، مادر به دختر گفت:

-ور پریده! درسرا را واهستی؟

آمیمنه درسرای آندو - نمدی و برشما - لنگر انداخت و آندو او را در چاهی جایش دادند

دختر گفت: آمیمنه! چی می خورد؟

مادر گفت: نان جو و سرکه را ما بخوریم، روغن و عسل را بدهیم آمیمنه! مثل همیشه.

روز دیگر، آمیمنه سوت سوت کنان آمد، با گله و دله و سگش، از کوه و گفت:

- چی بخوریم؟

مادر گفت عسل و روغن را تو بخور! ما هم نان و جو.

آمیمنه گفت:، خودش به خودش گفت: " مرگ بخورم که عسل و روغن بخورم". باز دوباره گفت: چی

بخورم؟ عسل و روغن نمی خورم!

ننه گفت: پس بخور شیر داغ!

دختر گفت: مرگ بخوری! یک خرده نان جو بخور! همه اش ما بخوریم!؟

مادر گفت: هفت در را بستی نمدی یک در را نبستی نمدی!

زرد آلو خورده و می خواهد درو گر هم باشد.

چند لُر به دشتی می درویدند، سر دماغ و داس در دست. فصل درو بود و هنگامه رسیدن میوه درخت زرد آلو. دروگران برای ناهاری، ناهار کوچک و اندک خوراکی که میان دو لور* درو خوردند، از میوه قوت دار درخت زرد آلو برداشت کردند. لُران چشم به زرد آلوهای درخشان و تازه رس بر شاخه ها انداختند و هی درویدند و چون نشستند لُبی تر کنند و داسی تیز گردانند، زرد آلو چیدند و خوردند تا زودتر و تندتر بدروند و زرد آلو زور پا و قوت پایشان باشد.

هنوز روز به نیمروز نرسیده بود که هریک از دروگران شکم گرفته، در پی گوشه ای پرت می گشتند. دیگر دروگری داس به دست نمانده و همگی جوی نشین درخت زرد آلو شده بودند.

*لور: دفعه، وهله، مرتبه.

هر چیزی خوار آید بذا* بخ** روزی! به کار آید.

روزی کسی را نیاز به در خانه همسایه ثروتمندش فرستاد. رفت به در خانه همسایه تا نیاز بر آورد. دست گذاشت روی کوبه که در کوبد، شنید که مرد خانه با زن (یا دختر) خود می گوید؛ مگر نگفتم سوخته این چوب کبریت ها را دور نیاندازید،؟ و نگهدارید؟ بیا این چوب کبریت بی گوگرد رایبر بگذار نوی ناچه شبستان! همیشه یادتان باشد هر چیز که خوار آید، آخه روزی به کار آید.

آن کس از همانجا برگشت و پیش خود گفت "مرا باش! پیش چه گدای گناسی** می خواستم رو بیاندازم. چنین کسی که از این آشغالها و خرده ریزها نمی گذرد و زن و بچه اش را سرشان داد می کشد، چگونه ممکن است نیاز مرا بر آورد؟ تازه اگر رو هم بهش بیاندازم، رویم را زمین می اندازد. پس همان بهتر که آدم دهان پیش همچین کسانی باز نکند. هر چقدر هم نیاز آدم فوری و ضروری باشد، نباید به این جور آدمیزاد رو انداخت."

مدتها گذشت. باز گذر آن کس به در آن خانه افتاد، که نیاز بود و باید به گونه ای بر آورده می شد و نیازمندی، آدمی را به در هر خانه ای ممکن است بفرستد. نیاز آن کس، بی آنکه خود بداند و یادش باشد همان چوب کبریت بود. تا در خانه اش آتشی روشن کند. چون آن را گرفت و نگاهش کرد، دید به خرده ریزی می ماند، یکباره یادش افتاد، هر چه خوار آید بگذار یک روزی به کار آید و به درد می خورد.

- بگذار
- ** برای
- *** خسیس

من دو زن می خواهم،

پسری بود، نا چشیده سرد و گرم روزگار و زندگی. ناشناخته زحمت و کار، غروردار به نیروی جوانی و شاد به احساس درونی خود. پا هشتن به جاده جوانی چشمانش را نابینا به زندگی و کوره راههای آن کرده بود. در تنور جانش غلغله ای به پا بود و نانهای داغی پخته می شدند. پشت لبش سبز شد و درخشش چشمانش رخسید. چون توان بازوان وی را پدر و مادر بدیدند، به او گفتند " اکنون که چنین خواهان و توانایی، بیا برای تو همسری آوریم، زنی که پسندت باشد. زن جوان را بینا می کند، وجودش را کامل می کند و زندگیش راشاد، نان بر سفره اش و گوشت بر دیزی اش می آورد. چانه اش را مردانه میگرداند". اما، جوان پای در یک کفش کرد و گفت:

- مرغ یک پا دارد و نه بیشتر! مرا یک همسر کم است. به دو زن خرسند می شوم، یکی ستم است و دو تا عین عدالت و صواب.

هرچه پدر و مادر بافتند، جوان رشت. چون چنین دیدند، به خود گفتند "به هر حال یک جوری باید این غروردار را سر عقل آورد". به دستاویزها چنگ زدند تا سر انجام وی را راضی کردند، ده روز پس از عروسی با زن اول، زن دوم را برایش عقد خواهند کرد. روز سوم که پسر از حجله بیرون

آمد، چنان وارفته و شل و شل شده بود که، دل پدرش به حالش سوخت و برق اندوه از چشمانش برجهید. حال پسر را جو یا شد. پسر گوشه دیواری وا رفت و با لحن خسته و معنا داری گفت:

- پدر بهترست کاری بکنیم!

پدر که آماده بود کاری برای پسرش انجام بدهد، دستپاچه شد، آمد پیش و دست به سینه و آماده جلوی ایستاد. پسر چون نان نخورده ها گفت:

- من آن زن دوم را که گفته بودم، نمی خواهم. بهترست این یکی را هم طلاق بدهیم. مادرم برای هر دو نفرمان بس است.

- پدر سر برگرداند، بر پشت دست زد. چند بار حیران و خشمگین دندانها را بر هم فشرد و سر تکان داد "من دو زن می خواهم!..."

وقتی آدم توی حمام قران بخواند، جن هم احسنش را می گوید.

کسی به حمام می رود، می بیند، جن ها دور تا دور حمام بشسته اند و بزمی گرم راه انداخته اند. ترسیده و دستپاچه بر می گردد به سر بینه و به حمامی می گوید:

-توی حمامت پر از جن است! من می ترسم، چه باید کرد؟

حمامی می گوید: اصلا نترس! برو و خیلی راحت، بگو "بسم الله"! خودشان پا می گذارند به فرار. آن کس به حمام بر می گردد و می بیند هنوز جن ها به همانجور به جشن خودشان مشغول و سر گرم هستند. یواشکی، ترسیده و دست و پا لرزان می گوید "بسم الله"! اما هیچ جنی از جایش جنب نمی خورد. باز میترسد و سر بینه بر میگرد و ماجرا را به حمامی می گوید. حمامی پاسخ میدهد:

- این بار برو و محکم بگو بسم الله!

می رود و محکم می گوید "بسم الله"! اما مجلس برقرار میماند. سه باره باز میگردد. حمامی می

گوید این بار خیلی محکم بگو "بسم الله"!

اما چاره ساز مشکل آن کس نمی شود. حمای می گوید این بار برو و بگو "بسم الله الرحمن الرحيم"!

آن کس همین کار را انجام می دهد. اما هیچ اتفاقی نمی افتد و باز می گردد به سر بینه.

حمای که درمانده شده است می گوید؛ قرآن خواندن که بلدی؟! خوانده ای یا نه؟

آن کس پاسخ می دهد: اره! هم قرآن خوانده ام و هم بدم!

حمای می گوید: برو یک سوره از قرآن را با صوت خوش بخوان! این بار حتما فرار می کنند. آن کس با اعتماد بیشتری به حمام بر میگردد و با صوت خوش به خواندن قرآن می پردازد.

- بسم الله الرحمن الرحيم...

جن ها که متوجه صوت خوش شده اند، می گویند:

- احسنت! احسنت! جل الله! جل الله!

از لیلاج قمار را یاد باید گرفت

روزی بود، روز گاری بود. پدری روی سوی مرگ آورده، آنرا همدم بالای سر نشسته - ای می دید که تا از خانمانش نکند از در نمی رود. تنها فرزند نرینه خود را فرا خواند تا آخرین سخنان یک پدر دلسوز فرزند که چکیده آزموده ها و آموخته های زندگی و پیموده راههای گوناگون آنست و راههای آینده فرزند را نیز در بر دارد، پیش روی وی چون توشه ای گرانبها بگشاید. گفتن این سخنان، پدر را آسوده میکرد که فرزند داننده به نا دانسته ها میشود و با دانستن راه راست و ناراست امکان راست رفتن وی را می افزایشد. آنچه پدر پیر در دم مرگ توانست به فرزند بگوید، این سه سخن بود که هم پند بودند و هم وصیت.

- فرزندم! اگر خواستی قمار کنی با لیلاج قمار کن! او راه قمار را به تو می شناساند. اگر خواستی با زنان روسپی همبستر شوی، آفتاب نزده نزدیکشان برو! و اگر خواستی خانمان بفروشی به هر

دلیل و انگیزه ای، پیش از فروختن در خانه را عوض کن! آنگاه بفروش!... میدانم به حرفهای من چندان دل خوش نمی داری، اما امیدوارم خوشبخت بشوی و روز از شب تمیز دهی!

پس آنگاه، پدر آسوده و آرام چشم بر این جهان و هر چه در آنست فرو بست، گویی هزار سال است در این جهان نفس نمی کشد. پسر که خود را میراث خوار پدری ثروتمند و دارنده مال و دارایی هنگفتی یافت، اندیشید چگونه کام از این ثروت بر آورد، از پوشیدنی و خریدنی و خوردنی و ... و هر آنچه خواست خرید و خورد و پوشید. تا اینکه هوس قمار بازی و همقطاری با دوستانش و همسری با قمار بازان در دلش زبانه کشید. تصمیم گرفت، برود و قمار سیری بکند و خیال و پندار از وسوسه آن آسوده کند. در اینجا یاد پند پیرانه پدر بر آرزویش افتاد. برخاست و سراغ به سراغ نشانی لیلخ را از این و آن گرفت. چون وی را سراغ می گرفت کمی ویرا شناخت؛ بهترین قمار باز شهر و کسی که هیچگاه نباخته و نمی بازد. رفت و لیلخ را یافت. در گرمابه ای تون سوزان شده و در اتاقی زیرزمینی و تنگ و تاریک، کارش گرم کردن خزینه ها. جلورفت و خود را به تون سوزان شناساند و گفت برای چه کاری به آنجا آمده است. لیلخ ویرا ورناندازی کرد و گفت: نوجوانی و جویای نام. در این راه قمار هرگز پای نگذار! راه کژی و نادرستی است.

اما پسر اصرار پشت اصرار که: نه! من باید چنین کنم که گفتم! باید قمار کنم!

پس لیلخ قافها یش را گرفت و دست به درون کوره کرد و سوراخ تون را نشانه گرفت و قافها را بالا انداخت. پس به پسر گفت: اینک که بالا میروی این چند قاف هر کدام به این شکل که من خواسته ام و می گویم ترا ایستاده اند.

جوان آمد و دید همانجورست که لیلخ گفته. باز پیش وی برگشت و پرسید: چه شد که چنین شد؟

لیلخ گفت به پشت بام حمام رفتی و به چشم خودت دیدی! از قمار و دوست نا اهل چنین شد. تو خودت را و آینده ات را در اکنون من ببین! آیا اینجور می خواهی بشوی؟

پسر گفت: نه! هرگز!

لیلخ گفت: من که چنین قماربازی هستم، اکنون اینجایم! تو برو و به خودت بیاندیش!

پسر آمد و به خود گفت "چه گرمی ست! من پس از سالها میشوم لیلخ، اما آنوقت دیگر هیچ چیزی نمانده است." باز گشت و مهر قمار در دریا انداخت. روزی دیگر هوس همبستری با زنان وی را دست داد. باز در اینجا یاد پند پیرانه پدر افتاد. نخست پیش از ظهری پیش آنان رفت. دید همگی زیبا و

تودل برو هستند. روز دیگر پگاه ندیده، آنجا شد. هر زنی را به گونه ای نازیبیا و نخواستنی یافت. یکی موی ژو لیده، یکی دهان بویناک، یکی چشم پر آخار و... به خودش گفت "اینها همان بعد از ظهری ها هستند که آنهمه زیبا می نمودند؟ چون همه جا را گشت و همه را نگریست، باز به خود گفت: "چه زشت! برگشت به خانه و تصمیم گرفت، هرگز نزد چنین زنانی نرود.

روزی دیگر رفت خانه را بفروشد، تا پولش را بیشتر کند، یاد پند پدر افتاد. در را کند که درست کند، پس خانه را بفروشد. چون کار کردن را آغاز کرد، دید، چه سخت است. چه دشوار و پر زحمت است. به خودش گفت: "پس این خانه را پدر به خوبی اداره کرده است! چرا بفروشم؟ دری که چنین دشوار کنده شودنا بهترش جای آن نشیند، خانه ای را من چگونه بسازم؟ نمی فروشم! همین را آباد می کنم!

آمد و ماند. خانه را آباد کرد و بدین گونه روی از هوسها بر گرفت.

از هر دست بدهی از همان دست خواهی گرفت

روزی بود، روزگاری بود. راهزنی بود، چاق و چله و چهار شانه، مانند همه راهزنها، راهها را می بست و مال مردم را میزد و بدین ترتیب روزگار می گذراند. یک روز به خودش گفت "این بار هرکس را ببینم که بخواهم مالش را غارت کنم، اول سرش را می بزم، بعد مالش را می گیرم. اینجا و از این راه هم که جز مالداران و بازرگانان خر پول، کسی گذر نمی کند". زد و مردی از این جاده گذرش افتاد. راهزن به روش خود، او را گرفت و گفت:

—ای رهگذر! می خواهم سرت را بزم.

رهگذر گفت: چرا می خواهی سرم را ببری؟ مگر من چه کرده ام؟

راهزن گفت: حرف زیادی می زنی. باید اول ترا بگشم، بعد مالت را بگیرم.

رهگذر گفت: اصلاً تو پرسیدی من مالی دارم یا ندارم که می خواهی برای مال نداشته سرم را ببری چی گیر تو می آید؟ اگر سرم را ببری چی میشود؟ تو سر مرا گوش تا گوش و گرد تا گرد ببر، ولی چیزی گیر تو نمی آید.

راهزن گفت: همه تان همین حرفها را می زنید. همه شما رهگذران دروغگو هستید! همین چند وقت پیش یکی را مثل تو گیر انداختم، او هم مانند تو خیلی لایبید، دلم به رحم آمد و سرش را نبریدم. هر چه داشت، داد، بعد فهمیدم در شهرش گفته است که " مالک توی کلاه و جورابم بوده و به راهزن ندادم و او هم نفهمید". اما اینک تصمیم گرفته ام، رحمی نکنم به کسی، تا کلاهی سرم نرود، تا چون تو کسانی نروند و نکویند گوش زدیم و کلاه سرش گذاشتیم.

رهگذر گفت: بیا و مردی کن و از خر ابلیس پیاده شو!. من مالی ندارم. بیا و خودت همه جای مرا بگرد، جیبهایم، دستارم، خورجینم و هر جای دیگری که فکر می کنی پولی یا زری نهفته در آن باشد. من از تو آس و پاس ترم.

راهزن گفت: نه! اینکار را نمی کنم. تو هم مانند دیگران دروغ می گویی. من باید اول ترا بگشتم بعد سر صبر جیبهایم را بگردم. اول جانت را می گیرم، بعد مالت را.

هر چه رهگذر لایبید و موید، سودی نکرد. راهزن او را محکم گرفت و تیزی دشنه را با گردنش آشنا کرد.

رهگذر دید، کارش تمام است و هیچ کاری هم از دستش بر نمی آید و ساخته نیست. در همان حال دیوار خرابه ای روبروی خود دید که کبکی کوهی بر آن نشسته بود. رهگذر با حالت غمگینانه و دلشکسته ای به آن کبک گفت:

—ای پرنده! ای کبک! تو گواهی بده که من مالی نداشتم، اما این مرد سرم را به خاطرش برید.

راهزن خندید و گفت: چه ساده دل هستی! پرنده هم مگر گواهی می دهد؟

و باز هم خندید. بعد تگانی به رهگذر داده، گلویش را تیز و تند برید. جیب ها، خورجین، درز رختها و همه چیز و همه جای رهگذر را وارسید، اما چیزی نیافت و ناراحت و آشفته از مال نداشته و نیافته، گوشه ای نشست.

روزگار دگرگون گشت. ورق برگشت. راهزن از راهزنی خستید و روی به شهر آورد و در خدمت شاه در آمد و راه ترقی و پیشرفت پیشه کرد و بالا رفت و پس از زمانی کوتاه سر دست نکهبانان کاخ شاه

گردید. همیشه با شاه بود، در رکاب وی میرفت و کنار سفره او می نشست و در بیرون نیز همراه او و در چشم اش عزیز و با احترام بود.

روزی بر سر سفر نشسته بودند. میهمانان همگی گرداگرد سفره نشسته بودند؛ همگی از بزرگان کشوری و لشکری. غذاها را آوردند و جلوی سر دسته نگهبانها، بنا به سفارش خودش یک کبک سرخ کرده و برشته گذاشتند. با دیدن کبک، سر دسته نگهبانها بی اختیار یاد دوران راهزنی خود و مرگ آن رهگذر و آن کبک و آن خنده افتاد، باز خنده اش گرفت، خندید. پادشاه که پیش او نشسته بود، متوجه اش شد. علت را پرسید:

- چرا خندیدی سر دسته نگهبانها ی کاخ ما!؟ اگر چیز خنده داری هست، بلند بگو تا همه بخندند! سر دسته نگهبانان کاخ گفت: هیچی!... همین جوری بود...

شاه گفت: نه خیر! همین جوری در حضور ما خندیدی؟

سر دسته نگهبانان کاخ گفت: خیر! با خودم بودم.

شاه گفت: باید بگویید چرا خندیدید!

از شاه اصرار و از راهزن یا سر دسته نگهبانان کاخ شاه سر باز زدن و طفره رفتن، اما نشد. او می خواست به شوخی بگیرد، اما شاه به جد آمده بود و پاپی اش که، باید بگویی! ورنه می دهم پوستت را غلفتی بکنند ها!

سر دسته نگهبانان کاخ گفت: اگر نگویم مرا می کشید و اگر هم بگویم باز مرا خواهید کشت.

شاه گفت بهر حال بگویی بهتر است. شاید چنین نباشد که می گویی!

سر دسته نگهبانان کاخ گفت: نه خیر اعلیحضرت! خواهید کشت! اما می گویم.

و گفت:... آری! کبک اینگونه گواهی به مرگ آن بی پناه، بی پول و بیگناه داد.

شاه گفت: ببریش! بکشیدش که بیگناهی را کشته است. از زهر دست بدهی، از همان دست خواهی گرفت.

هر چه بکاری، همان بدروی.